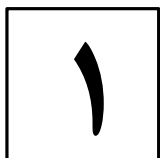




آدم‌ها نمی‌دانند چه روزی مسیر زندگی‌شان عوض می‌شود یا کدام حادثه این اتفاق را به وجود می‌آورد. تنها بعد از گذشت سالها، وقتی همه چیز پایان گیرد و انسان مجال برگشتن و به پشت سر نگریستن را پیدا کند، می‌تواند بفهمد آن لحظه مهم زندگی‌اش کی بوده است. زندگی سمن هم همین‌طور بود. نمی‌دانست زندگی‌اش در یک روز بهاری، فصلی که عاشقانه آن را دوست داشت، روز هجدهم خرداد، اولین خم خود را برخواهد داشت تا مسیر دیگری را در پیش بگیرد. حالا که به آن روز نگاه می‌کرد، می‌دید یک روز عادی و معمولی به نظر می‌رسید. یک روز خوب و زیبایی خدا. روزهایی که قدم در بهترین دوره زندگی‌اش می‌گذاشت و برایش خوشحال و سرخوش بود. خودش می‌دانست در چه روزهای باارزشی قرار دارد. می‌دانست بعد از آن روزها زندگی‌اش می‌تواند تغییر کند؛ اما نمی‌دانست این‌طور و به این شکل. می‌دانست بعد از تمام شدن دوره متوسطه باید مسیر آینده‌اش را خودش مشخص کند، خبر نداشت که...



با سرخوشی ناشی از خوب بودن امتحان به خانه برگشت. گرچه گوشه دلش کمی نگران ناهید بود. ناهید بهترین دوست و هم‌کلاسی چهارساله‌اش بود. از صبح که در ایستگاه اتوبوس به هم پیوستند، ناهید کمی بی‌حوصله بود. سمن ترسید. فکر کرد نکند ناهید موفق نشده برای امتحان خودش را آماده کند؛ اما ناهید گفت:

اگر بگویم، می‌دانم که مسخره‌ام می‌کنی. اما سمن باور کن از وقتی پایم را از آستانه در خانه بیرون گذاشته‌ام، دلم به شور

افتاده. ته دلم دارند رخت می شویند. حتم دارم که امروز قرار است اتفاقی بیفتد! اگر امتحان نداشتم ترجیح می دادم در خانه بمانم.

سمن خندید و دست دور شانه ناهید انداخت. به این اخلاق عجیب و غریب ناهید عادت کرده بود. گفت:

– توکل به خدا کن. ان شاء الله چیزی نیست. فکر می کنم نگرانی و دلشوره ات برای امتحان است. منتهی از بس حال و روزت خراب است، مغزت اشتباهی پیغام دلشوره را در مورد خانه ارسال کرده!

– حالا تو بخند. ببین چه بهت گفتم!

برای یک لحظه دل سمن هم شور افتاد. اما بعد با مشت آرامی که به شانه ناهید زد، گفت:

–!... گم شو. دل من هم به شور افتاد. دیگر حرفش را هم زن. ان شاء الله که چیزی نیست.

ناهید زبان به دهان گرفت؛ اما سمن متوجه بود که تا موقعی که سر جلسه امتحان رفتند، هر وقت ناهید یادش می افتاد، رنگش می پرید، ولی بعد از امتحان ظاهراً یادش رفته بود که صبح چه دلشوره ای داشته. فقط لحظه آخر، موقع خداحافظی، بود که باز یادش افتاد و گفت:

– سمن! دعا کن همه چیز روبه راه باشد.

– هست. خیالت راحت.

تا لحظه رسیدن به خانه، سمن به او فکر می کرد و زیر لب دعا می خواند که همه چیز همان طور که خودش گفته مرتب باشد. به در خانه که رسید، کلید انداخت و وارد شد. یک لحظه از دیدن کفشهای پدرش جلوی در راهرو تعجب کرد. نگاهی هم به ساعتش انداخت. دوازده و نیم بود. معمولاً پدرش این ساعت به خانه نمی آمد. شانه بالا انداخت و وارد شد. به محض ورود سلام بلند و سرخوشانه ای کرد. پدرش را دید که با دیدن او تکان خورد و از فکر بیرون آمد. گرفته به نظر می رسید. اما با دیدن او لبخندی از سر مهربانی زد و گفت:

– سلام باباجون. خسته نباشی.

– ممنونم بابا.

– امتحان چطور بود؟

– خیلی خوب بود.

– خدا را شکر.

– مامان کجاست؟

– آشپزخانه.

قبل از اینکه سراغ مادرش برود، رفت تا لباسهایش را عوض کند. دست و رویش را که شست، حالش خیلی بهتر شد و از آزار گرمای اواخر بهار نجات یافت. وارد آشپزخانه شد و مادر را پای اجاق دید. مثل همیشه. جایی که همیشه در ذهنش متعلق به مادرش بود و دوستش داشت.

– سلام مامان. خسته نباشی.

مادر با نگاهی گذرا به سویش، لبخندی تصنعی تحویل داد و گفت: «سلام عزیز دلم. تو هم خسته نباشی.»

مادرش سعی کرده بود عادی به نظر برسد؛ اما هجده سال زندگی در دامان زنی که حتی یک روز از او جدا نبود، آن قدر یادش داده بود که بداند حال مادرش زیاد عادی نیست. با نگرانی پیش رفت و نزدیکش ایستاد:

– مامان چیزی شده؟

مادر بدون اینکه نگاهش کند، گفت: «نه عزیزم.»

– پس چرا شما این طوری هستید؟

– چطوری هستم؟

– می شود نگاهم کنید.

مادر دستپاچه برای یک لحظه نگاهش کرد و همان نگاه کافی بود تا سمن بداند که مادرش گریه هم کرده است.

– گریه کردی مامان؟ تو را به خدا چیزی شده؟

– نه عزیزم. چه اصراریه که اتفاقی افتاده باشه؟

به او نزدیک تر شد و بغلش کرد. با خنده ای آرام گفت: «خدا کند واقعاً همان طور که می گوئید اتفاقی نیفتاده باشد. اما من که مامان خودم را خوب می شناسم.»

انگار همین کافی بود که بغض مادر بترکد و چشمهای زیبای قهوه ای اش به اشک بنشیند. یک لحظه دلش فروریخت. ذهنش به سوی ناهید رفت. نکند واقعاً داشت اتفاقی می افتاد! پرسید: «چی شده مامان؟»

مادرش در تلاش برای کنار زدن اشکهایش گفت: «چیزی نیست. تو نگران نباش. شوکت فوت کرده».

سمن با خودش فکر کرد شوکت دیگر کیست! پرسید و مادرش گفت: «تو نمی‌شناسی. یکی از دوستان قدیمی من و بابات بود. با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم».

مادر دوباره به گریه افتاد و دل سمن در سینه‌اش فشرده شد. ناهید بینوا حق داشت. دلشوره‌اش به مرگ یکی منتهی شده بود. دعا کرد در خانه آنها این ماجرا ختم به خیر شود.

آن روز تا شب پدر و مادرش هر دو در خود فرو رفته و کم حرف شده بودند. از آنجا که خودش روز بعد امتحان داشت، داخل اتاقش شد و همین باعث شد تا سکوتشان بیشتر از قبل بشود.

آن سال، سال آخر تحصیلش بود و فقط یک امتحان دیگر داشت تا درسش را به طور رسمی تمام کند. بچه یکی یک‌دانه خانواده بود که به قول مادر به همین خاطر بارها اطرافیان بر سر مادرش زده بودند و او را یکه‌زا لقب داده بودند، اما خانواده خوشبختی بودند و این را دختر خاله‌هایش هم چند بار به خودش گفته بودند. حسرت می‌خوردند که تنها بچه است و نباید سر هر چیزی با خواهر و برادرش دعوا و مرافعه بکند یا از کسی حرف زور بشنود. اما سمن گاهی وقتها دلش می‌خواست واقعاً خواهر یا برادری داشت. مخصوصاً وقتی که می‌دید برادر ناهید چطور مراقب خواهرش است و با او چه روابط صمیمانه‌ای دارد.

مادرش متوجه این کمبود در زندگی دخترش بود. برای همین بیشتر مواقع در نقش خواهر بزرگش ظاهر می‌شد و از هیچ کاری برایش دریغ نمی‌کرد. سمن هم رازی پنهان از او نداشت. درست مثل پدرش که عاشق زن و بچه‌اش بود. پدرش راننده تاکسی بود و هر روز ساعت شش صبح خانه را ترک می‌کرد و جز برای خوردن ناهار و شام به خانه بر نمی‌گشت. اما روزهای جمعه، روز تعطیلیش بود و به هیچ شکلی حاضر نمی‌شد بودن در کنار زن و دخترش را از دست بدهد. از آنجا که سالها برای داشتن سمن تقلا کرده بودند و بعد از دوازده سال زندگی مشترک، خدا سمن را به آنها داده بود، تمام زندگی‌شان را در دخترشان خلاصه می‌کردند. گاهی وقتها سمن از این اندازه وابستگی که خانواده سه نفره‌شان به هم داشتند وحشت می‌کرد. گرچه آنها تمام تلاششان را

می‌کردند تا تنها دخترشان تربیت صحیح داشته باشد. ولی همه می‌دانستند که آقا کاظم و بهیه خانم جانیشان به وجود دختر یکی یک‌دانه‌شان بسته است. برای همین هم بود که تا آن روز به فکر شوهر دادنش نیفتاده و او را آزاد گذاشته بودند تا خودش برای آینده‌اش تصمیم درستی بگیرد. سمن دوست داشت درسش را ادامه بدهد و بعد مثل حدیثه دختر خاله‌اش که هم سن و سال او بود، قدم به خانه بخت بگذارد. برای همین بود که طی این یک سال، تمام فعالیتش روی درس خواندن برای شرکت در کنکور متمرکز شده بود. آن روز هم درس و کنکور باعث شد آن دورا به حال خود بگذارد تا برای زنی که تا آن روز نه اسمش را شنیده و نه خودش را دیده بود، عزاداری بکنند.

شب شده بود که صدای زنگ در بلند شد، شنید که مادرش گوشی آیفون را برداشت و جواب داد، و دقیقه‌ای بعد به در اتاقش ضربه‌ای زد و آن را باز کرد:

– سمن جان، مامان، فردین آمده.

از روی تخت جست و به محض اینکه مادرش بیرون رفت، جلوی آئینه دو لا شد و نگاه گذرایی به خودش انداخت. مشکلی که از سیزده سالگی همیشه جلوی آئینه دیواری‌اش داشت و تا آن روز آن را حل نکرده بود. تا سیزده سالگی تقلا می‌کرد زیر پایش چیزی بگذارد تا خودش را در آئینه ببیند و حالا در هیجده سالگی باید کمی خم می‌شد تا پیشانی‌اش را هم بتواند در آئینه ببیند. سر و وضعش مرتب بود. چشمهای قهوه‌ای درشتش به خاطر درس خواندن کمی خسته بود. عینک مطالعه پنبسی‌اش را برداشت و به آرامی باکف دست چشمانش را ماساژ داد. عجولانه با پنجه‌هایش موهای سیاهش را شانه کرد و آنها را با کش بست. برگشت اتاقش را مرتب کند که چشمش به فردین در آستانه اتاق افتاد که بی سر و صدا ایستاده و نگاهش می‌کرد. خجالت زده روسری‌اش را گره زد و تشر زد: «پسرگنده تا حالا یاد نگرفتی، یک یالاله بگویی بعد سرت را توی اتاق یک خانم بکنی؟».

فردین مثل همیشه با بی خیالی خندید و گفت: «خانم! نمردیم و یک خانم هم دیدیم. خانم از کی تا حالا زور تنبلی آئینه را در جایش روی دیوار ثابت نگه می‌دارد؟ می‌دانی! ماجرای تو ماجرای آن مردی است که می‌خواست خرش را بفروشد. برای اینکه خرش تا رسیدن به بازار خسته و کسل نشود و ارزان آن را نخرند، روی دوشش سوارش کرد».

سمن با حرص خم شد، کتاب و دفترهایش را برداشت و گفت: «هر جفتشان هم

خودت هستی».

فردین قهقهه‌ای زد و وارد اتاق شد. پسر عمویش بود و از سمن یک سال بزرگ‌تر. سال پیش دیپلمش را گرفته و بعد هم دفترچه ثبت نام در آزمون ورودی دانشگاه پر کرده بود. او هم مثل سمن می‌خواست درسش را ادامه بدهد. دوستان و هم‌بازیهای دوران بچگی بودند. گرچه بهتر بود سمن فکر کند «زورگوی دوران بچگی». آخر و عاقبت بازیهای که سمن و فردین در آن حضور داشتند، همیشه به گریه و قهر و گاهی هم کتک کاری منتهی می‌شد. هر قدر که بزرگ‌تر شدند، کتک کاری کم‌رنگ‌تر شد و در عوض قهر و بحث و کشمکش پررنگ‌تر. زن عمو و مادرش معتقد بودند آنها مثل خواهر برادر هستند؛ اما نه سمن فردین را برادر خود می‌دانست و نه فردین سمن را خواهر خودش به حساب می‌آورد. در چنین مواقعی داد فردین بالا می‌رفت که: «مگر فرانک خودمان چه عیبی دارد که من خواهری مثل این سمن داشته باشم؟».

سمن هم از سر حرص می‌گفت: «آدم بی‌برادر باشد، بهتر است تا آدم تخسی مثل این فردین برادرش باشد».

در عوض، سمن به حدیثه، مرضیه و فرانک می‌چسبید و آنها را خواهرهای خودش اعلام می‌کرد. پدر و مادرش بچه‌های ارشد خانواده‌شان بودند و باید بچه‌هایشان بزرگ‌ترین نوه‌های خانواده‌هایشان می‌شدند. اما تا دوازده سال از بچه در زندگی‌شان خبری نبود. همین باعث شده بود سمن با بچه‌های آخر فامیل هم سن و سال باشد. وقتی یک جا جمع می‌شدند، قیامتی به پامی کردند که هیچ‌طور نمی‌شد آن را آرام کرد. وقتی کار به دعوی سمن و فردین هم کشیده می‌شد، پای بچه‌های دیگر هم وسط می‌آمد و تا به خودشان بجنبند، جیغ و داد و گریه بچه‌ها به آسمان می‌رسید. فردین بارها به خاطر دعوا با سمن، از عمو کتک خورده بود و تا همین چند وقت پیش هم تنبیه می‌شد؛ ولی از وقتی که بچه‌ها یک دفعه به سرشان زد که برای کنکور با هم درس بخوانند، ظاهراً این دعوای آرام گرفته بود. بچه‌ها که دور هم جمع می‌شدند، همیشه یک کیف پر از کتاب و جزوه برای رفع اشکال زیر بغل داشتند. حدیثه و مرضیه دخترهای دوقلوی خاله‌اش، از طریق سمن به فردین نزدیک شده بودند و روابطشان با فردین گرم‌تر و محترمانه‌تر از سمن بود. البته عاقبت درس خواندن حدیثه به عروسی ختم شد و تصمیم گرفت به جای دانشگاه به خانه بخت برود. حالا آنها سه نفر بودند که دور هم جمع می‌شدند و درس می‌خواندند.

آن شب قرار نبود فردین به خانه عمویش برود، چون از قبل از برنامه امتحانات سمن باخبر بود. اتاق که ظاهر مرتبی پیدا کرد، سمن پرسید: «مگر قرار نبود پنجشنبه خانه آقا بزرگ جمع بشویم؟ چطور امشب آمدی؟».

فردین خودش را پشت میز تحریر سمن، روی صندلی انداخت و گفت: «بدجایی گیر کرده بودم. سراز فرمولهای این فصل شیمی و ریاضی در نیاوردم. تا چهارراه آمده بودم، گفتم سری بزنم و ببینم می‌توانی کاری بکنی یا نه؟».

سمن نگاهی به یادداشتهایی که او برداشته بود انداخت. اتفاقاً درک آنها به نظرش آسان بود. با نیشخندی گفت: «خواهش کن تا یادت بدهم».

فردین نگاه چپی از کنار چشمش به او انداخت و گفت: «تو باز برای انگلیسی یاد گرفتن پیش من میایی دیگر».

زبان انگلیسی سمن خیلی ضعیف بود. در واقع از آن سردر نمی‌آورد و تازه طی این یک سال، بعد از زحمت زیادی که فردین کشید، سمن متوجه شده بود که اجزای جمله کدام است و در کجا، چه کلمه‌ای باید استفاده کند. ادبیاتش را هم مرضیه گردن گرفته و کمکش می‌کرد. به قول آنها مغزش فقط برای ریاضی و فرمول ساخته شده بود و سرش برای اعداد و ارقام جا داشت. فردین هم نقطه ضعفش را فهمیده بود که هر وقت می‌خواست امتیازی از او بگیرد، این‌طور جلوی قدمی کشید. حالا هم متوجه شد که چطور زبانش بسته شد. با نیشخندی که سعی می‌کرد مثل سمن باشد، گفت: «حالا چی؟».

– حالا باید گوشه‌هایت را آینه بغل کامیون کنی تا برایت توضیح بدهم. یک بار هم بیشتر نمی‌گویم.

– باشد. عیبی ندارد. بگو. نوبت من هم می‌شود که شرط و شروط بگذارم.

صدای مادر مانع ادامه بحث شد که گفت: «سمن این قدر سر به سر فردین نگذار. به خدا خیلی آقااست که با این نیش زبان تو باز هم به این خانه می‌آید».

فردین خندید و سمن بیشتر حرص خورد.

– از مودی‌گری‌اش است. از بس سیاست دارد، می‌داند چطور جلوی روی شما و بابا خودش را به موش‌مردگی بزند تا همه چیز پای من نوشته بشود.

– سمن!

خنده فردین به قهقهه تبدیل شد. سمن با چشم غره‌حالی‌اش کرد که اگر نتواند

جلوی خنده خود را بگیرد، باز تا چند وقت باید به تنهایی برای حل مشکلات بر سر خودش بزند. فردین به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت. مادر گفت: «بیا بیا! چای و میوه آوردم. فردین جان بیا اول گلوئی تازه کن بعد به درستان برسید».

– چشم زن عمو.

فردین برخاست. سمن نگاهی به مادرش انداخت که هنوز هم گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید. یک لحظه قبل از خارج شدن از اتاق، احساس کرد باز هم چشمش از اشک پر شد. پشت سر فردین با دفتر و کتاب او به حال برگشت و خودش برای آوردن سینی چای به آشپزخانه رفت. حدسش اشتباه نبود. مادر داشت اشک می‌ریخت. مادر زن مهربان و دل‌رحمی بود. سمن می‌دانست مادرش به دلیل همین دل‌نازکی تا چند روز برای شوکت خانم غصه خواهد خورد. البته دعا می‌کرد درجه وابستگی پدر و مادرش به آن مرحوم کمتر باشد تا زودتر به حال و هوای عادی برگردند. سینی چای را روی میز گذاشت و نشست. فردین پرسید:

– امتحانت را چه کار کردی؟

– خوب بود.

– باز مثل سال پیش می‌خواهی کارنامه‌ات را پر از نوزده و بیست بکنی؟ آه چقدر هم حال آدم به هم می‌خورد که آن همه نمره بیست و نوزده می‌بیند!

– خلاق، هر چه لایق! چشمهای تو فقط به نمره ده عادت کرده.

– مگه نمره ده چشمه؟ ناپلئونی هم هست.

– لایق توست.

– صبر کن کنکور را بدهیم. می‌بینیم عاقبت این ده و بیست به کجا می‌رسد. فردا آخرین امتحان است؟

– نه. پس فردا. فردا امتحان ندارم.

– خوبه. این طوری بعداً به جان من نق نمی‌زنی که تو نگذاشتی درس را بخوانم.

– حرف بیخود زن. بیا نگاه کن. یک بار توضیح می‌دهم.

مادرش را می‌دید که چطور در آشپزخانه در حال خرد کردن کاهوی سالاد در خود غرق شده و چهره‌اش غرق در غصه است. دیدن این حال او، دلش را به درد می‌آورد. بعد از مرگ بابا بزرگش ندیده بود مادرش این طور برای مرگ کسی ناراحت باشد. پدر هم دستی کمی از او نداشت، اما وقتی فردین را دید، کمی با او گپ زد و بعد به همسرش در

آشپزخانه پیوست. پدر و مادرش فردین را برای شام نگه داشتند. سر میز شام گرچه ظاهراً همه چیز مثل همیشه بود؛ اما فضای نامرئی، تصنعی بودنش را نشان می‌داد. سمن فکر می‌کرد این خودش است که چنین حسی دارد؛ اما وقتی بعد از شام، فردین به اتاقش آمد تا جزوه‌ای بگیرد، صدایش را پایین آورد و پرسید: «سمن چیزی شده؟».

سمن برگشت و پرسشگر نگاهش کرد. فردین گفت: «به نظرم عمو و زن عمو امشب یک جوری هستند».

می‌دانست فردین هر قدر هم که اهل شیطنت و آزار و اذیت باشد، آدمی مسلط به زبانش است و هر چه ببیند و بشنود در ذهنش می‌ماند و به کسی بازگو نمی‌کند. برای همین، با ناراحتی و نارضایتی از این وضعیت گفت: «دقیقاً نمی‌دانم. امروز ظهر که به خانه آمدم، اینها این طور بودند. مامان می‌گفت مثل اینکه یکی از دوستان قدیمی و خانوادگی‌شان فوت کرده است».

– کی.

– من نمی‌شناسم. شوکت خانم.

فردین کمی فکر کرد و گفت: «من هم او را نمی‌شناسم».

– خب جای تعجب ندارد، به خاطر اینکه تو هم همسن منی. دوست قدیمی می‌دانی یعنی چه؟

– من یک سال از تو بزرگ‌ترم.

– بگذار در کوزه آبش را بخور! کسی با یک سال، جزو قدیمی‌ها نمی‌شود.

– می‌خواهی از کسی بپرسم و ببینم شوکت کیه؟

– نه، ولش کن. تا فردا حالشان خوب می‌شود. می‌روند مراسم ختم و حداکثر تا یک هفته دیگر همه چیز فراموش می‌شود.

فردین یک لحظه نگاهش کرد و گفت: «تو این طور هستی یا عمو و زن عمو هم این طور زود همه حوادث را فراموش می‌کنند؟».

– چه فرقی می‌کند؟ چطور؟

– هیچی می‌خواهم بدانم.

سمن به او که آن طور جدی نگاهش می‌کرد، نگریست. یک لحظه فکر کرد فردین چقدر بزرگ شده، اگر این قدر با ماشین ریش تراشی به قول فرانک به جان سبیل و ریشش نیفتد، ظاهر یک مرد را پیدا کرده است، قامتش از سمن کمی بلندتر بود و